

حملہ دوم بہ نانوایی

ہاروکی موراکامی

ترجمہ مریم حسین نژاد



کتاب گاہ پٹی

فهرست

۹..... حمله دوم به نانوائی

۲۵..... خلیج هانالی

۵۳..... پای عسلی

حمله دوم به نانوایی

هنوز هم نمی‌دانم کار درستی کردم که درباره حمله به نانوایی با همسرم حرف زدم یا نه. اما موضوع، درست یا غلط بودن تصمیم من نیست چون گاهی یک تصمیم غلط منجر به نتیجه درستی می‌شود و همچنین برعکس. عقیده شخصی من این است که ما هیچ‌وقت در جایگاه انتخاب نیستیم بلکه اتفاقات، فارغ از تصمیم ما، یا روی می‌دهند یا نه.

از این نظر، تعریف کردن ماجرای حمله به نانوایی برای همسرم کاملاً اتفاقی بود. از پیش برای تعریف کردنش نقشه‌ای نریخته بودم و پاک آن را فراموش کرده بودم. از آن دست اتفاقاتی هم نبود که ناگهان به یاد آدم بیاید.

چیزی که باعث شد به یاد ماجرای حمله به نانوایی بیفتم گرسنگی غیرقابل‌تحملی بود که دقیقاً از ساعت دو صبح شروع شده بود. ساعت شش عصر، شام مختصری خورده و ساعت نه‌ونیم توی رختخوابمان خزیده بودیم و خوابمان برده بود. به دلایلی، آن لحظه از خواب بیدار شدیم. کمی بعد، دردی شبیه طوفان قصه «جادوگر شهر آژ» توی بدنم پیچید، دردی شدید و وحشتناک که ناشی از گرسنگی بود.

توی یخچالمان چیزی پیدا نمی‌شد که بشود غذا نامید. یک شیشه سس فرانسوی، شش قوطی آبجو، دو تکه پیاز پلاسیده، یک تکه کره و یک بسته بوگیر یخچال. فقط دو هفته از زندگی مشترکمان می‌گذشت و هنوز از عادت‌های غذایی یکدیگر شناخت دقیقی نداشتیم. البته بماند که درباره موضوعات دیگر هم وضع به همین منوال بود.

آن زمان، من در یک شرکت حقوقی کار می‌کردم و همسرم منشی یک آموزشگاه

طراحی بود. من بیست و هشت یا بیست و نه ساله بودم - چرا یادم نمی آید که دقیقاً چه سالی ازدواج کردیم؟ - و او دو سال و هشت ماه از من کوچک تر بود. خرید مواد غذایی هیچ وقت جزء اولویت هایمان نبود.

هر دو آن قدر گرسنه بودیم که دوباره خوابمان نمی برد و همان جا دراز کشیده بودیم. از شدت گرسنگی، کاری از دستمان بر نمی آمد. از تخت پایین آمدیم و به آشپزخانه رفتیم و پشت میز، روبه روی هم نشستیم. دلیل این گرسنگی شدید چه بود؟

به نوبت و با امیدواری در یخچال را باز کردیم، اما اگر صد بار هم این کار را می کردیم، باز فایده ای نداشت. مواد توی یخچال عوض نمی شدند. آبجو، پیاز، کره، سس و بوگیر یخچال. می شد پیاز را توی کره سرخ کرد و خورد، اما این دو تا پیاز پلاسیده به هیچ وجه نمی توانست شکم های خالی ما را پر کند. پیاز را باید با چیز دیگری خورد؛ پیاز خالی اصلاً اشتها برانگیز نیست.

- مادام، سس فرانسوی سرخ شده توی بوگیر یخچال میل می کنید؟
احتمال می دادم که این شوخی ام را نادیده بگیرد و همین کار را هم کرد. گفتم: «بیا سوار ماشین شویم و دنبال رستوران شبانه بگردیم؛ یکی باید کنار بزرگراه باشد.»

پیشنهادم را رد کرد و گفت: «نمی توانیم. نمی شود نصفه شب برای غذا بیرون رفت.»
از این نظر، طرز فکر قدیمی داشت. نفسی کشیدم و گفتم: «فکر کنم نشود.»

هر وقت که همسرم چنین نظراتی می داد، حرف هایش با قدرتی شبیه به یک الهام درونی در گوشم طنین انداز می شد. شاید این اتفاق بین زوج های تازه ازدواج کرده عادی باشد. نمی دانم. اما وقتی این حرف را به من زد، با خود فکر کردم که این گرسنگی از نوع خاصی است و با رفتن به رستوران شبانه ی کنار بزرگراه رفع نمی شود.

نوعی گرسنگی خاص. اما چه جور گرسنگی ای؟
می توانم آن را با یک تصویر متحرک به شما نشان دهم.

صحنه اول: توی قایقی کوچک نشسته ام که روی دریای آرامی شناور است. صحنه دوم: به پایین و توی آب نگاهی می اندازم و نوک آتشفشانی را می بینم که از

کف اقیانوس بیرون زده است. صحنه سوم: به نظر می رسد که نوک آتشفشان به سطح آب خیلی نزدیک است، اما نمی توانم بگویم چه قدر نزدیک. صحنه چهارم: شفافیت بیش از حد آب باعث می شود که نتوانم مقدار فاصله را تشخیص دهم.

این دقیقاً تصویری است که در فاصله دو سه ثانیه ای بین رد پیشنهاد صرف شام در رستوران شبانه از طرف همسرم و موافقت من با گفتن جمله «فکر کنم نشود» توی ذهنم ساخته شد. البته من زیگموند فروید^۱ نبودم که بتوانم معنای این تصویر را با دقت تحلیل کنم، اما حس می کردم که این نوعی مکاشفه درونی بود. در اثر همین مکاشفه بود که علی رغم گرسنگی عجیب و شدیدم، بی اختیار با همسرم موافقت کردم.

تنها کار ممکن را انجام دادیم: قوطی های آبجو را باز کردیم. دست کم خیلی بهتر از خوردن آن پیازها بود. همسرم زیاد آبجو دوست نداشت، برای همین دو قوطی را به او دادم و چهار تا را برای خودم کنار گذاشتم. وقتی داشتیم اولین قوطی را می نوشیدم، همسرم مثل یک سنجاب توی ماه نوامبر داشت با عجله تمام قفسه ها را می گشت؛ انگار که در جست و جوی گنج باشد. دست آخر، بسته ای پیدا کرد که چهار کلوچه کره ای تهش مانده بود. هر چند که کلوچه ها پس مانده و نرم و کهنه شده بودند، اما هر کدامان دوتا را با لذت خوردیم.

اما فایده ای نداشت. شکم گرسنه مان به کویری می مانست که آبجو و کلوچه ها را به درون خود می کشید، بی آن که ردی از آن ها برجا بماند.

توی تاریکی، زمان به کندی هر چه تمام تر می گذشت. نوشته های روی قوطی آلومینیومی آبجو را خواندم. به ساعت مچی ام زل زدم و به در یخچال. روزنامه های دیروز را برداشتم. با لبه یک کارت پستال سعی کردم خُرده کلوچه های روی میز را جمع کنم.

همسرم گفت: «هیچ وقت در عمرم این قدر گرسنه نشده بودم. شاید به ازدواج کردن ربط داشته باشد.»

- شاید. شاید هم نه.

۱. زیگموند فروید عصب شناس اتریشی است که با عنوان پدر علم روانکاوی شناخته می شود.